

بجانب من روان شد ، ظریفی مرا گفت : **أَخْرَقْتُهَا لِتُفَرِّقَ أَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِسْرَآءًا** یعنی آیا سوراخ میکنی کشتی را تا غرق کنی اهل آنرا ، بدرستی که آوردی چیزی شنیع بر دل گران ، چون آیت بخواند رخنه بی در آن زد و روغن بجانب او روان شد ، من گفتم : **أَنَا نَسُوقُ الْمَاءِ إِلَى الْأَرْضِ الْجُرُزِ** یعنی بدرستی که ما میرانیم آبرای بزمین خالی از گیاه ، چون این آیت خواندم جوی او را بطرف خود گردانیدم ، دیگری گفت : **فَأَتَيْتِي الْمَاءَ عَلَى أَمِّي قَدْ قَدِرَ** یعنی ملاقی شد آب آسمان بآب زمین بر کاریکه قضا شده بود برایشان که آن هلاکت بود بآب طوفان ، وجوی را بطرف خود گردانید ، من گفتم : **وَ فَجَّرْنَا خِلَالَهُمَا نَهْرًا** یعنی روان کردیم میان آندو (بوستان) نهری ، وجوی را بطرف خود گردانیدم ، دیگری گفت : **فَسُقْنَاهُ إِلَى بَلَدٍ مَمِيَّتٍ** یعنی پس رانندیم ابر پر آب را بسوی زمین مرده که از بی آبی افسرده بود ، وجوی را بطرف خود گردانید ، من گفتم : **وَهِيَ تَجْرِي بِهِمْ فِي مَوْجٍ كَالْجِبَالِ** یعنی آن کشتی میبرد ایشانرا در میان موجها که از عظمت بود مانند کوهها ، بعد از آن دیدم که هیچکس چیزی نمیگوید ، تمام رخنه ها بسته و یک جوی ساختم و آنرا بطرف خود روان گردانیدم و گفتم : **هَذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِي** این جویها بیست که روان میگردد در زیر کوشک من ، کسی دیگر هیچ نگفت ، یکبار همه روغنهارا در حلوا بردم تا همه را فرو خورد و در مسامات حلوا کم شد ، پس گفتم : **وَ قِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ** و گفته شد ای زمین فرو بر آب خود را **وَ يَا سَمَاءُ اقْلَعِي** و ای آسمان باز گیر آبی را که فرو گذاشته بی **وَ غِيضَ الْمَاءِ** و کم کرده شد آب **وَ قُضِيَ الْأَمْرُ** و گذارده شد کار ، یاران تبسم کردند و منبسط شدند و بعد از آن مرا بشناختند و بروی من صحبتها بر آوردند و دعوتها مهیا کردند ،

- ۱ - هجدهم (الكهف) آیه هفتم ،
- ۲ - سی و دوم (السجده) بیست و هفتم ،
- ۳ - پنجاه و چهارم (القمر) دوازدهم ،
- ۴ - هجدهم (الكهف) سی و دوم ،
- ۵ - سی و پنجم (الفاطر) دهم ،
- ۶ - یازدهم (هود) چهل و چهارم ،
- ۷ - چهل و سوم (الزخرف) پنجاهم ،
- ۸ تا ۱۱ - یازدهم (هود) چهل و ششم .

هم بنان طفیلی گفتست که روزی یکی از منعمان سماطی کشیده بود ، مرا بخواند و باخود برخوان نشاند و طاسی بغایت بزرگ پراز لوزینه عسلی در غایت خوبی که بمشک و گلاب و زعفران آنرا خوشبوی و آراسته ساخته بودند پیش او نهاده بود ، خواجه یک لوزینه برداشت و بدست من داد ، گفتم : **إِنَّ إِلَهَكُمْ لَوَاحِدٌ** <sup>۱</sup> پس او یک یک دادن گرفت ، بار دوم گفتم : **إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ** <sup>۲</sup> بار سوم گفتم : **فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ** <sup>۳</sup> بار چهارم گفتم : **فَجَدَّ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ** <sup>۴</sup> بار پنجم گفتم : **وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ** <sup>۵</sup> بار ششم گفتم : **خَلَقَ اللَّهُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ** <sup>۶</sup> بار هفتم گفتم : **وَ بَنَيْنَا فَوْقَكُمْ سَبْعًا شِدَادًا** <sup>۷</sup> بار هشتم گفتم : **وَ يَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّكَ فَوْقَهُمْ يَوْمَئِذٍ ثَمَانِيَةٌ** <sup>۸</sup> بار نهم گفتم : **وَ كَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةٌ رَهْطٍ** <sup>۹</sup> بار دهم گفتم : **تِلْكَ عَشْرَةٌ كَامِلَةٌ** <sup>۱۰</sup> بار یازدهم گفتم : **رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا** <sup>۱۱</sup> بار دوازدهم گفتم : **إِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَ اللَّهِ اثْنَا عَشَرَ شَهْرًا** <sup>۱۲</sup> بعد از آن خواجه طاس را بشمار بیش من نهاد و گفتم : **وَ أَرْسَلْنَاهُ إِلَى مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ** <sup>۱۳</sup>

ابوالعیناء برخوان منعمی حاضر شد ، که مردم را ببالوده عسل مهمان کرده بود ، و حلاوتی چندان نداشت ، گفتم : **عَمِلْتُ قَبْلَ أَنْ أُوْحِيَ رَبِّكَ إِلَى النَّحْلِ** یعنی ساخته شدست این بالوده بیش از آنکه الهام عسل دادن کند پروردگار زنبور عسل را .

- ۱ - سوره سی و هفت (الصدقات) آیه چهارم .
- ۲ و ۳ - سی و ششم (یس) " سیزدهم .
- ۴ - سوره دوم (البقره) " دویست و شصت و دوم .
- ۵ - هجدهم (الکهف) " بیست و یکم .
- ۶ - هفتم (الاعراف) " پنجاه و دوم .
- ۷ - هجدهم (النبا) " دوازدهم .
- ۸ - شصت و نهم (الحاقه) " هفدهم .
- ۹ - بیست و هفتم (النمل) " چهل و نهم .
- ۱۰ - دوم (البقره) " یکصد و نود و دوم .
- ۱۱ - دوازدهم (یوسف) " چهارم .
- ۱۲ - نهم (التوبه) " سی و ششم .
- ۱۳ - سی و هفتم (الصفات) " یکصد و چهل و هفتم .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## فصل پنجم

در ظرافت پر خواران و طفیلیان

طفیلیی بمجلسی درآمد، دید که جمعی بعسل خوردن مشغولند، چون چشمش بر عسل افتاد، حال برو بگشت، خواست که گوید **السَّلامُ عَلَیْکُمْ** گفت **عَلَیْکُمْ**، طفیلیی را پرسیدند دوی در دوچند دست؟ گفت چهار ته نان،

جمعی کثیر جایی نشسته بودند، طفیلیی آنجا حاضر شد، بگمان آنکه مگر طعامی در راهست، آن جمع او را گفتند ای طفیلی ما همه گرسنه ایم، و هر یک بطعامی رغبت داریم بگو تو بکدام طعام بیشتر مایلی؟ گفت بهمه طعامها که شمارا رغبتست،

بنان طفیلیی گفتست کسیکه کندر و مصطکی میخاید<sup>۱</sup> معده میگوید: **مَنْ يَدْخُلُ الْبَابَ وَلَا يَدْخُلُ** یعنی کیست که در خانه میگوید و در نمی آید؟

بنان طفیلیی گفتست: **عَلَامَةُ الشَّرِّ أَنْ طَبِقَ وَ تَعَلَّقَ وَ تَحَدَّقَ**، یعنی نشانه حرص و شره آنست در طعام خوردن، که یک لقمه در دهن گذاشته و میخاید و در یک لقمه دیگر می آویزد و دو چشم در لقمه دیگر دوخته دارد،

طفیلیی را گفتند از اصحاب کرا بیشتر دوست میداری؟ گفت: **مَا تَرَكَ حُبَّ الطَّعَامِ مَوْضِعًا لِأَحَدٍ** یعنی نگذاشت دوستی طعام جای برای هیچ احدی،

بنان طفیلیی را پرسیدند که غایت سرور تو در کدام وقتست؟ گفت: **إِذَا رَأَيْتُ فِتْيَانًا يَغْلِي قُدُورَهُمْ وَلَا يُغْلِقُ دُورَهُمْ وَلَا يَضِيقُ صُدُورَهُمْ** یعنی نهایت سرور من وقتیست که بینم جوانان و ارباب فتوت و مروّت را که میجوشد دیگهای ایشان و بسته نیست درهای خانه های ایشان و تنگ شده نیست سینه های ایشان از دیدن مهمان و طفیلیان،

۱ - مصطکی، بروزن مصطقی صمنی: باشد زرد رنگ مانند کندر که آنرا میخایند،

« غیاث و برهان »

**طفیلی** بشره تمام طعام میخورد، و بر پنج انگشت لقمه در دهان میکرد گفتند چرا پنج انگشت طعام میخوری؟ گفت بجهت آنکه شش انگشت ندارم،

**صوفی** دعوت خواره‌یی با جمعی مریدان بجایی میرفت، دید که دهقانی گاوی فربه را پنجاه من گندم بار کرده، و خیک روغن گوسفند بر بالای آن نهاده بجایی میرد، صوفی که آنرا دید، با مریدان برقص درآمد و آواز تواجداً کرد، از او پرسیدند که شیخنا چه حال روی نمود؟ گفت هر یسه را دیدم که پپای خود راه میرود،

**مردی** از حج باز آمده بود، یکی از منعمان و مریدان و معتقدان وی برای او طاسی پر از عسل مصفی فرستاد، و طفیلی آنجا حاضر بود، مردی بدیدن حاجی آمد و گفت حق سبحانه و تعالی حج ترا قبول کند، طفیلی گفت اینمرد را حاجت دعا کردن تو نیست، زیرا که یقین میدانم که حج او مقبولست، گفت ترا این یقین از کجا حاصلست؟ گفت ازین طاس عسل که اگر خدایتعالی حج او را قبول نکردی چنین تحفه‌یی برای او نفرستادی،

**روزی هارون الرشید از قاضی ابویوسف** پرسید که چه میگوی در لوزینه و پالوده؟ گفت من قاضیم حکم بر غائب نکنم، هارون بفرمود تا هر دو طعام را حاضر کردند، قاضی لقمه‌یی ازین و لقمه‌یی ازان میخورد و هیچ نمیگفت، هارون گفت چرا حکم نمیکنی؟ گفت یا امیر المؤمنین هر گز باین جلدی دو خصم ندیده بودم، که بحضور من دعوی کرده باشند، هر گاه برای یکی سجلی<sup>۴</sup> می‌بندم آن دیگر حجتی پیش می‌آورد که فرو میمانم،

**میر کمندی** مردی بطین<sup>۵</sup> و دعوت خواره بود، از ظرفای مشهور هرات و پرخوردن شهرتی داشت، تا غایتی که او را بمرض جوع نسبت میکردند، روزی فقیر بتقریبی از او پرسیدم که شما از بزرگان شعراء کرا اعتقاد دارید؟ و نظم کدام

۱ - تواجداً : شور نمودن « فرهنگ تازی پارسى »

۲ - ذکرش گذشت،

۳ - لوزینه : بالفتح حلوائیکه در آن مغز بادام کرده باشند، « غیاث »

۴ - سجلی : بکسرتین و تشدیدلام، چک یا مهر و نامه‌یی که بمهر و دستخط قاضی درست

شود و قبالة شرعی و حکمنامة قاضی، « غیاث »

۵ - بطین : بفتح اول و کسر ثانی بزرگ شکم، « غیاث »

بزرگ را بیشتر یاد دارید؟ گفت مرا شعر هیچکس چنان خوش نیامده و نمی آید که شعر مولانا جلال الدین رومی و مدت شصت سالست که غیر از مثنوی و غزل مولانا نخوانده‌ام و یاد نگرفته، گفتم چند هزار بیت از غزل و مثنوی مولانا یاد دارید؟ گفت از تمامت دیوان مولانا یک بیت، و از تمامت مثنوی نیز یک بیت، گفتم آن کدامست؟ گفت بیت دیوان اینکه:

بیت

کوه بود نواله‌ام، بحر بود پیاله‌ام هر دو جهان چو لقمه بی، هست درین دهان من  
و بیت مثنوی اینکه:

بیت

چونکه لقمه میشود در تو گهر دم مزن چندانکه بتوانی بخور  
آورده‌اند که عربی بادیه‌نشین شهر بغداد درآمد، دکان نانوايي را دید که گرده‌ها چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده، و كاك<sup>۱</sup> با فروغ سماك<sup>۲</sup> قدم بذروه<sup>۳</sup> دکان نهاده،

بیت

فراز منبر خباز قرص گرم، پنداری که خورشید جهانتایست، طالع گشته از گردون  
الحاصل عرب بیچاره بوی نان رمق تازه‌یی یافت، چون روی نان دید گریبان صبر چاك زده پیش نانوا آمد و گفت ایخواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی؟ نانوا بخود تأمل کرد که این کس بیک نان سیر شود، نهایتش دو نان یا سه نان ازین تجاوز نکند، گفت نیم دینار بده و چندانکه توانی بخور، عرب نیم دینار بداد و بر لب آب بنشست، نانوا نان می‌آورد و عرب آب تر کرده می‌خورد، تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آنهم متجاوز شد، نانوا را تحمل نماند،

۱ - كاك : نان تنك ، «غیاث»

۲ - سماك : بکسر اول نام ستاره‌یی و آن منزل چهاردهمست از منازل قمر و نیز صاحب منتخب نوشته که سماك دو هستند یکی را سماك اعزل و دیگری را سماك راح گویند و آن هر دو بمنزله دوپای برج امدست، «غیاث»

۳ - ذروه : بضم اول و بکسر اول، بالای هر چیز «منتهی الارب»

گفت يَا أَخَا الْعَرَبِ بدان خدای که ترا قوهٔ نان خوردن داده ، با من بگوی تا کی نان خواهی خورد ؟ عرب جواب داد که ایخواجه بی صبری مکن تا این آب برجوی میآید، من نیز نان میخورم ، نانفروش دکان خود را گذاشته بگوشه بی رفت ، و عرب نان دکان را بالتأمام بخورد ، این حکایت از کليلة و دمنه است ،

## باب دوازدهم

در لطائف طامعان و دزدان و گدایان و کوران و کران  
و این باب مشتملست بر هشت فصل



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## فعل اول

در ذکر **قَالِبِ الصَّخْرَةِ** که مردی بود از بنی معد و از طامعان مشهور عربست، از او پرسیدند که در مدت عمر خود هیچکس از خود طامع تر ندیده‌ی؟ گفت از جنس آدمی ندیده‌ام، لیکن روزی در راهی میرفتم، قدری **عَلَيْكَ** میخاییدم پیرسگی لاغر و لنگ حرکت دهان من دید و آواز دهان برهمزدن شنید، گمان برد که مگر طعاسی میخورم، بطمع آنکه مگر لقمه‌ی بوی دهم پنجمین سنگ راه باوجود ضعف تن و پای لنگ در عقب من میدوید، وساعت بساعت پیش میآمد و در دهان من مینگریست، من آن سگ را در طمع از خود قوی‌تر دیدم، لیکن آدمی مثل خود درین صفت ندیده‌ام،

**قَالِبِ الصَّخْرَةِ**، در طمع بمشابه‌ی بودست که اعراب باو مثل میزده‌اند که **أَطْمَعُ مِنْ قَالِبِ الصَّخْرَةِ** و او را در اصل نام دیگر بودست، و بعد از فوت باین لقب مشهور شدست، و سبب شهرت او باین لقب آنست که روزی در صحرائی صخره سفیدی بزرگ دید که بر آن صخره سطری کنده‌اند، آنرا خواند دید نوشته بودند که: **كُو قَلْبَتْنِي أُصِيبُ بِكَ فَائِدَةٌ**؛ یعنی اگر مرا بر گردانی رسیده شود بر تو فائده‌ی، **قَالِبِ الصَّخْرَةِ** در طمع افتاد که مگر زیر آن سنگ گنجی مدفونست، بطمع گنج بسی رنج کشید، و بسیار جان کند تا آن صخره را بر گردانید، دید که بر روی دیگر آن نوشته‌اند که: **طَمَعٌ سَيَهْدِي إِلَى الطَّبَعِ** بسیار طمع باشد که راه نماید

- ۱ - **عَلَيْكَ** - بکسر اول و سکون ثانی و ثالث: هر صغی را گویند که آنرا توان خایید و بهترین وی **عَلَيْكَ** رومیست که مصطکی باشد «برهان».
- ۲ - در نسخ ما قارب الصخره نوشته شده و ظاهراً اشتباه از مؤلفست، زیرا که در پایان داستان هم توضیح داده که: از جهت قرب او بصخره و کشته شدن بقارب الصخره ملقب گشتست و ما قسمت اخیر را از متن حذف کردیم.
- ۳ - این مثل در مورد مردی از قبیله معدست که در کشور یمن سنگی را دید که بر روی آن نوشته شدست: «مجمع الامثال میدانی ص ۳۸۰»

۴ - **أَقْلَبْنِي أَنْفَعَكَ**: مرا برگردان بتو فائده میرسانم «مجمع الامثال»

۵ - **رُبَّ طَمَعٍ يَهْدِي إِلَى الطَّبَعِ**: چه بسا طمعی که شخص را بزشتی میکشاند «مجمع الامثال»

زنگ دل ، مراد آنست که غم و اندوه افزاید و بار خاطر بردل طامع نهد ، قالب چون آن مضمون را خواند و ناامید شد ، غضب عظیم بر او مستولی شد ، نزدیک صخره آمد و سرخود را چنان بر آن سنگ زد که مغزش پریشان شد ،

## فصل دوم

در ذکر اشعب طماع که اشهر طامعان عربست

و وی اشعب بن جابرست<sup>۱</sup> مولی عبدالله بن جابر<sup>۲</sup> ازو پرسیدند طمع تو تا چه غایتست؟ گفت تا غایتی که از هر خانه‌یی که دودی برآید، گمان برم که برای من طعامی میسازند، پس بان گمان برخیزم و هر نان پاره خشکی که دارم پیش آورم و درهم شکنم و منتظر بنشینم که در آن شوربا که برسد اشکنه خواهم کرد، چون انتظار بسیار برم و اثری ظاهر نشود، آن نان پاره‌ها در آب آغشته کنم و بخورم،

**دیگر آنکه** چون بانگ صلوة جنازه‌یی بگوשמ آید، گمان برم که آن میت وصیت کردست که از مال من ثلثی باشعب دهید، پس باین گمان بدر آن تعزیت سرا روم و در آن سرا هر دو کس که باهم سخنی گویند آهسته، گمان برم که از آن وصیت که میت برای من کردست سخن میگویند، پس با ارباب وصیت همراهی کنم، و ایشان را در امور مددگاری نمایم، و در کشیدن آب غسل و کشاندن جنازه تا لب گور ازپا ننشینم، و چون از دفن مرده فارغ شوند و باز گردند تا در تعزیت سرا با ایشان باشم، و چون اثری از وصیت ظاهر نشود ناامید باز گردم،

**دیگر آنکه** چون بازار سفال فروشان بگذرم، هر که طبقی یا کاسه‌یی همیخرد، گمان برم که از برای آن خرد که طعامی در آن طبق و کاسه کند و برای من فرستد،

**دیگر آنکه** چون بازار مسگران بگذرم، هر که از ایشان طبقی و دیگی و کاسه‌یی مسین میسازد، پیش او روم و التماس کنم که بزرگتر و گشاده‌تر بسازد، بامید آنکه مگر روزی صاحب آن ظرف برای من در آن چیزی فرستد، و چون گشاده‌تر باشد طعام بیشتر گیرد،

۱ و ۲ - ابوالعلاء اشعب بن جبیر مدنی متوفی بسال ۱۵۴ مولی عبدالله بن زبیر، مردی بودست ازرق و احوال و دو طرف سرش ییمو، مخرج راه و لام نداشته و آند و را یاه تلفظ میکرده، ظریف و طماع نیز بوده و در طمع باو مثل میزنند: **هُوَ طَمِعٌ مِّنْ أَشْعَبٍ**،

«البحرلاء ص ۳۴۲ و منتظم و محیط السحیط»

**دیگر آنکه** چون در کوجه‌ها گذرم ، دامن گشاده دارم بگمان آنکه اگر همسایه‌یی از بامی یا دریچه‌یی ، چیزی پیش همسایه اندازد ، شاید که خطا شود و در دامن من افتد ،

**دیگر آنکه** هیچ عروسی را بخانه دامادی نبرند ، الا آنکه من در خانه خود را آب زخم و جاروب کنم ، بگمان آنکه شاید بغلط عروس را بخانه من آرند ، **دیگر آنکه** مشهورست که اشعب را دیدند که دامن بدست گرفته در صحرا میدود ، او را گفتند چکار میکنی ؟ گفت دیدم که دو مرغابی بهم جفتی کردند ، درسایه بال مرغابی ماده دامن گشاده میدویدم ، شاید که بیضه‌یی ازو جدا شود و در دامن من افتد ،

**دیگر آنکه** اشعب را دیدند که قدری سوخته<sup>۱</sup> گرفته ، از عقب سواری میدوید ، او را گفتند چکار میکنی ؟ گفت از سم اسب این سوار آتشی بجست ، قدری سوخته گرفته‌ام و در عقب او میدوم ، شاید که بار دیگر آتش بجهد و من آنرا بسوخته فراگیرم ،

**روزی** در کوجه‌یی میگذشت و جمعی اطفال بازی میکردند ، گفت ای کودکان اینجا چرا ایستاده‌بید ؟ و حال آنکه در سرچارسو کسی یک خروار سیب سرخ و سفید آورده و بر مردم بخش میکند ، کودکان که آن شنیدند بیکبار ترك بازی کرده رو بچارسو دویدند ، از دویدن ایشان اشعب نیز در طمع افتاد و دویدن گرفت ، او را گفتند بخبر دروغ که خود ساخته‌یی چرا میدوی ؟ گفت دویدن اطفال از روی جد و اهتمام مرا بطمع انداخت ، که شاید این صورت واقعی باشد و من محروم مانم ،

**بعضی** نقلها که در طمع اشعب مذکور شد میشاید که برو بسته باشند ، و میشاید که از ظرافت واقع شده باشد ، چون او مردی ظریف و هزل بودست ، از آنجمله آنست که گویند چون پیر شده بود ، او را ملامت کردند که وقت توبه و انابه است ، نه هنگام هزل و ظرافت ، پس اگر در آخر عمر بسماع

۱ - سوخته معروفست و اینجا مقصود لثه سوخته است که بدان آتش از آتش زنه گیرند

وعظ و حدیث ، شغل گیری بهتر باشد ، گفت والله که من سماع حدیث کرده‌ام ، گفتند اگر راست می‌گویی حدیثی روایت کن ، گفت حدیثی روایت کرد مرا **نافع بن بدیل** <sup>۱</sup> از رسول الله ص که دو خصلت پسندیدست ، که هر که بآن متصف باشد سعادت دنیا و آخرت او را باشد ، چون حدیث باینجا رسید خاموش بایستاد ، سستمعان گفتند این نیک حدیثی است بیان کن ، گفت والله که یکی را نافع فراموش کردست ، و یکی را من از یاد برده‌ام ،

از **اشعب** پرسیدند که در مدت عمر هیچکس را از خود طامع تر دیده‌ی ، گفت آری زن من در طمع از من زیاده است ، گفتند از کجا دانستی گفت از آنجا که وقتی مرا گفت ای اشعب تو در هر چیزی که طمع کنی و در آن بشک افتی که آیا حاصل شود یانی ، مراد آن یقین باشد که البته حاصل شود ،

**دیگر گفت** طمع زخم تا غایتیست که روزی در فصل بهار من و او بر بامی بودیم ناگاه قوس قزح که عوام آنرا کمان رستم گویند بر آمد و بر کنار آسمان ظاهر

۱ - نافع بن بدیل بن ورقاء ، با اشعب همعصر نبوده وی از فضلاء و بزرگان صحابه بود ، و روزی بتر معونه مقتول شد «تنقیح المقال» و کیفیت آن واقعه ازین قرار است که : در ماه صفر سال چهارم هجری ، عامر بن مالک بن جعفر ، مکنی بابو براء و ملقب به : ملاعب الاسنة (بازی کننده باسنانها) که در قبیله بنی عامر بن صعصعة خداوند حکم و فرمان بود ، از نجد بمدینه سفر کرد ، تا بر آثار و اخلاق پیغمبر صم مطلع شود ، و دو اسب و دو شتر هدیه آورد و از پیغمبر درخواست تاجماعتی از مسلمین را باتفاق او بسفر نجد فرستد ، تا مردمان و قوم او را بدعوت و بیعت وی بخوانند ، حضرت فرمود که از قوم تو ایمن نیستم ، عامر گفت در امان من باشند ، لاجرم چهل تن و بروایتی هفتاد تن که از جمله ایشان یکی نافع بن بدیل بن ورقاء الخزاعی بود ، با مکتوبی بنجد فرستاد و ایشان بر سر چاه معونه که آبست در میان قبیله بنی عامر و بنی سلیم ، فرود آمدند و آن اراضی را لشکرگاه کردند ، آنگاه خرام بن ملحان ، مکتوب رسول خدا را گرفته بنزد عامر بن الطفیل بن مالک ، برادر زاده عامر بن مالک رفت ، و بدستور او جماعتی گرد آمدند ، و جمیع مسلمین را در بتر معونه شهید کردند ، و فقط یکی از ایشان را که عمرو بن امیه ضمیری نام داشت ، بسبب آنکه کشتگانرا نام و نسب بعامر بن طفیل گفته بود ، زنده گذاشتند ، و نیز چون آزاد کردن بنده‌ی بر مادر عامر واجب شده بود ، موی پیشانی عمرو را بسترد ، و او را رها کرد تا توانست خیر بر رسول خدای صم باز برد ،

شد ، زخم گمان برد که مگر آن طنایست ابریشمین که از آسمان فرو گذاشته اند و سر  
 آن طناب بر زمینست ، بقصد گرفتن آن طناب دویدن گرفت بتعجیل هرچه تمامتر که  
 مبادا کسی دیگر بان طمع کند و در آن دویدن از راه زینة<sup>۱</sup> بام بیفتاد و گردنش بشکست ،

www.KetabFarsi.com

۱ - راه زینه : راه پله ، شرح آن در حاشیه ص ۲۷۵ گنشت ،

## فصل سوم

در لطائف دزدان و حکایات ایشان

**دزدی جامه** کسی بدزدید و بیازار برد و بدست دلال داد که بفروشد، جامه را از دلال دزدیدند و دزد دست تهی نزد یاران آمد، گفتند جامه را بچند فروختی؟ گفت بآنچه که خریده بودم،

**دزدی از خانه بی عیبه بی** بدزدید و بدهلیز آورد، ناگاه جمعی راهگذران بر سر راه رسیدند، دزد جامه ها را درپس در نهاد، و جاروبی آنجا دید برداشت و درخانه را رفت گرفت، آن جمع گفتند چکار میکنی؟ گفت عزیزم درین خانه مرده است درخانه را جاروب میکشم و صفا میدهم، گفتند چونست که آواز نوحه نمیشنویم؟ گفت آن زمان دیگر خواهد بود،

**دزدی بخانه بی رفت هیچ نیافت**، ناگاه در گوشه خانه قدری آهک دید پنداشت که آردست، دستار خود را در میان خانه پهن ساخت و رفت که دامنی آرد بیاورد و در دستار ریزد، در آن محل صاحب خانه حاضر بود دستارش بدزدید، و دزد آنجا دید که آهکست نه آرد، برگشت که دستار فراهم آورد دید که دستار را برده اند، قدم نهاد که از خانه بدرآید صاحبخانه فریاد بر کشید که دزد بگیرد، دزد روی واپس کرد و گفت تو خود انصاف ده که دزد کیست؟

**در شهر حلب** در میان کاروانسرای که مال بسیار در آنجا بود چاهی بود عمیق، نه آب از آنجا میکشیدند، و در پهلوی کاروانسرا حمامی بود، یکی از عیاران حلب نقبی زد از گلخن حمام بجانب کاروانسرا که سراز روی آب آنچاه بدر کرد، و در دل شب که در کاروانسرا را بسته بودند، و قفل گران بر آن زده، عیار با دست یاران خود بان نقب درآمد و از آن چاه بالا آمد و خجری را که در آن مال بسیار بود از نقد و جنس خالی کرد و از قعر چاه بدر برد، علی الصبح غوغا از کاروانسرا برآمد و شوری در شهر افتاد که مال و افزاز فلان کاروانسرا برده اند، مردم شهر



روی بدانجا نهادند ، و داروغه و عسسان شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند که در کاروانسرا مضبوط بوده ، و این نقد و جنس هم از درون غائب شده ، متحیر فروماندند، در آخر رای همه بر آن قرار گرفت که اینکار کار کاروانسرادار و فرزندان اوست ، وی پیری بود امین که مستاجر آن کاروانسرا بود ، او را با فرزندان گرفتند و بر در کاروانسرا آغاز شکنجه کردند و مردم شهر آنجا جمع آمدند ، هر چند پیر و فرزندان زاری میکردند کسی پروای ایشان نمیکرد ، و آن عیار که اینکار کرده بود با بعضی دستیاران خود در آن مجمع حاضر بود ، با خود گفت از جوانمردی نباشد که این گناه من کرده باشم و دیگران عذاب کشند ، پس قدم پیش نهاد و بانگ بر عسسان زد که دست ازین بیگناه و فرزندان وی بردارید که ایشان را در ینکار دخلی نیست و اینکار از من صادر شدست ، عسسان دست از شکنجه پیر و فرزندانش برداشتند و درو نظر کردند ، جوانی دیدند بلند بالا که تاجی از بره سیاه بر سر داشت و قبائی از صوف دربرو میان خود بشده<sup>۱</sup> قیمتی چست بسته ، و خنجری آبدار بر میان زده ، و پای افزار نوپوشیده ، روی بدو آوردند و گفتند چون خود اقرار نمودی بگو این مال را چه کردی و بکجا بردی ؟ گفت هم درین کاروانسراست ، و در قعر این چاه پنهانست ، طنابی بیاورید تا بر میان خود بندم و بچاه فرو روم و مالها را بالا دهم ، بعد از آن بر آیم و هر حکم که پادشاه در حق من کند قبول دارم ، چون این سخن بگفت غریب از آن مجمع بر آمد ، و مردم او را بدان فتوت و جوانمردی آفرین گفتند ، و عسسان فی الحال طنابی آوردند و او برجست و سرین<sup>۲</sup> طناب محکم بر میان بست ،

۱ - شده : ریشه و طره و کلاهی عمامه وار « فرهنگ دیوان البسه »

« : بفتح اول ، سلکهای یاقوت و لآلی که بردور گریبان و چاک سینه آویزند ،

فغانی شیرازی :

قبای سبز را در خور بود این شده<sup>۳</sup> لعلی که همچون آتش موسی ز سرو ناز میتابد  
« مصطلحات الشعراء »

۲ - سرین : بروزن برین ، مقابل پایین ، از سوی سر ، منسوب بر ،

« گنجینه گنجوی ، لغت فرس ، انجمن آرا »

وعسسان آن سرطناب بدست گرفتند و جوان بانچه فرورفت و طناب از میان گشاده روانی<sup>۱</sup> از آن نقب بیرون رفت و سر خود گرفت عسسان زمانی بر سرچاه منتظر بودند و هیچ اثری و صدایی از آن چاه بر نیامد چون انتظار از حد گذشت کسی بچاه فرو فرستادند و او فریاد بر آورد که در تک اینچاه نقبی است، گفتند در آی و بین که از کجا سر بدر میکند و آن شخص میرفت تا از گلخن سر بدر کرد و نزد ایشان آمد، همه انگشت تحیر بدندان گرفتند و گفتند این حریف عیار عجب نقشی باخت و غریب کاری ساخت که هم خود رفت و هم مال را برد و هم بیگناهان را خلاص کرد،

۱ - روانی : یعنی زود ، باسانی ،

خواجه حافظ فرماید :

منکرانرا هم ازین می دوسه ساغر بچشان و گرایشان نتانند ، روانی بمن آر

منسوب بحافظ :

حافظ اگر ت هوای وصلست بر خیز روان و ترک سر کن

وحشی بافقی :

اگر چرخ اطلس رود بر خلافت روانی چو کرباسش از هم درانی

حاشیه ص ۱۴۴ را نیز ملاحظه فرمایید ،

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## فصل چهارم

در لطائف گدایان و حکایات ایشان

عباس دوس<sup>۱</sup> از گدایان مشهور عرب و در گدایی ضرب المثلت، روزی در حمام بود که درویشی پیش او آمد و نیازی نمود، و گفت ای استاد مرا ذوق گداییست، میخواهم که برای من تکبیری گویی و نظری فرمایی و چند روزی در خدمت تو کسب این هنر کنم، عباس گفت ای درویش، حاجت ملازمت بسیار نیست، گدایی سه اصل دارد، آنرا که دانستی و کار بستی گدای کاملی، و من آن اصول را بتو میگویم تا یادگیری و از پی کار خود روی، درویش او را دعا کرد و گفت بفرمای عباس گفت اول آنکه سؤال کنی هر جا که باشد، دوم آنکه سؤال کنی از هر که باشد، سوم آنکه بگیری هر چه باشد، درویش دست عباس را ببوسید و از پیش او بگوشه بی رفت، عباس از سر تراش استره<sup>۲</sup> طلبید و بنوره خانه<sup>۳</sup> رفت تا سنت بجای آرد، درویش از یکجانب عباس درآمد و گفت شیائ<sup>۴</sup> الله، عباس سربالا کرد و گفت ای درویش حمام و گدایی؟ گفت هر جا باشد، گفت از عباس دوس هم؟ گفت از هر که باشد، گفت مویی چند از زهار حاضرست، گفت هر چه باشد، عباس برو آفرین کرد، و گفت زهی شاگرد کامل قابل که بیکک تعلیم کار از استاد گذرانید،

درویشی نزد عباس آمد که مرا در گدایی تعلیمی ده، که چون بان عمل کنم از فقر و فاقه خلاص شوم، گفت پنجه بی از کاغذ بساز و برسینه خود چسبان، و چهل روز در آفتاب برهنه تن میر کن، تا بدنت از تاب آفتاب سیاه گردد، بعد از

۱ - عباس دوس : بفتح دال و هر دو سین مهمله نام مردی که بلطائف الحیل مشهور بود چنانکه در جامع الحکایات قصه او مسطورست و دوس قبیله ییست از یمن و این عباس از همان قبیله بود و در لطائف نوشته که عباس دوس بفتح دال و سکون موحدده نام گداییست که بسیار مکار و مضحک بود ، « غیاث »

۲ - استره : آلتی است که بدان موی تراشند و بعربی موسی گویند ، « برهان » مقصود از استره در اینجا نوره باشد و اگر چه بنوره نیز موی بدن بسترند ولی چون در فرهنگها بدین معنی نیامده محل تأملست ،

۳ - نسخه و : باخر چرخنی رفت ، و یکی از معانی چرخنی بضمط آنندراج ادبخانه و مستراحست ،

آن بدیه جمعی از ابلهان در آی ، و در مسجد ایشان سه شب احیاء کن ، و در شب چهارم وقت سحر فریاد برکش که **خضر علیه السلام** را دیدم ، و او مرا نظر کرد ، و دست مبارك بسینه من نهاد ، و چون مردم نزد تو آیند و آن نشانه پنجه برسینه تو بینند ، مرید شوند و خدمتها کنند ، او آن حیلت بجای آورد ، و یک دیه را مرید خود کرد و مقصود او بحصول پیوست ، و از جفای فقر و فاقه باز رست ،

**روزی گدایی از عبدالملک مروان چیزی طلبید ، گفت از خدا طلب کن** گفت طلبیدم بتو حواله کرد ، عبدالملک بخندید و او را خشنود بر گردانید ، **درویشی بدر خانه بخیلی رفت و شی الله زد ، بخیل از درون خانه آواز داد که ای درویش فردا بیا که جمعی دوستانرا مهمانی خواهم کرد ، تا ترا نصیب کامل دهم ، درویش گفت امروز آنقدر نان بده که فردا رسم ، خواجه بخندید و او را چیزی داد ،**

**درویشی سر و پا برهنه را گفتند چرا نزد فلان خواجه نمیروی که مال بسیار دارد شاید بر تو رحم کند و جامه بی دهد ، درویش خواجه را میشناخت که بغایت بخیل و مسک بود ، گفت والله اگر در پیش وی روم در حالیکه پوشیده باشم جامه کعبه را ، بیرون آیم از پیش او چون مار که از پوست بیرون آمده باشد ، گدایی بمرض رعشه مبتلا بود ، و دائم سر و دست و سایر اعضای او در حرکت بود ، و بر سر راهها خاموش می نشست و هیچ طلب نمی کرد ، او را گفتند این عجیبت که با وجود فقر و فاقه هیچ اضطرابی نداری ، گفت اضطراب زیاده ازین چه باشد ؟ که دائم تمام اعضای من در حرکت است و یک لحظه آرام ندارم ، درویشی بدر خانه بخیلی رفت و شی الله زد ، بخیل از درون خانه آواز داد که ای درویش معذور دار که اهل خانه نیستند ، گفت من از تو پاره بی نان میخواهم نه مباشرت خانگیان ،**

**درویشی بی سر و پا خواجه بی را گفت اگر من بر درسرای تو بمیرم با من چه کنی ؟ گفت ترا کفن کنم و بگور سپارم ، گفت امروز بزندگی مرا پیراهنی پوشان و چون بمیرم بی کفن بخاک سپار ، خواجه بخندید و او را پیراهنی بخشید ،**

## فصل پنجم

در ذکر گدایی مولانا ارشد واعظ که از گدایان مشهورست و در زمان ملک حسین<sup>۱</sup> وعظ گرم میگفت و مردم را متأثر و گریان میساخت و در آخر مجلس طرح گدایی می انداخت و کیسه های مستمعان را پاک میپرداخت ،

**وقتی ملک حسین** خواست که رسولی بشیراز فرستد نزد شاه شجاع تا مدعیات<sup>۲</sup> او را خاطر نشان کند ، بعد از مشورت با ارکان دولت ، رقم آنکار برنام مولانا ارشد کشیدند که بغایت فصیح و بلیغ بود ، پس او را طلبیدند و ملک حسین گفت مرا ضرورتی پیش آمده است که رسولی بشیراز نزد شاه شجاع فرستم و ملازمان من رقم بر تو کشیده اند، لیکن این گدایی در تو بزرگ عیبی است که همه فضائل و کمالات ترا میپوشاند ، اگر عهد میکنی که آنجا گدایی نکنی و مرا بی ناموس نسازی ، هرچه مدعیای تو باشد نقد از خزینه میدهم ، گفت آنجا کم از بیست هزار دینار نمیگرفتم اکنون برای رضای تو عهد کردم که آنجا گدایی نکنم، ملک خوشدل شد و بفرمود تا بیست هزار دینار نقد برو شمردند و پنجهزار دینار دیگر دادند، تا ترتیب اسباب سفر کرد و بشیراز رفت و ادای رسالت نمود و بمدعا جواب یافت ، چون خواست

۱ - ملک مژالدین حسین کورت ( ۷۳۲ - ۷۷۱ ) «جهان آرا» استاد فقید عباس اقبال آشتیانی در تاریخ مفلول ( ص ۳۶۷ ) نوشتست : معنی و تلفظ صحیح کلمه کورت که گویا نام و لقب ابوبکر پدر شمس الدین محمدست ( ۶۴۳ - ۶۷۶ ) درست معلوم نشد « مصلح الدین لاری مینویسد : درحربى که محمد خوارزمشاه باوالى سمرقند کرد ، جد سلاطین کورت صف دشمن را شکافت و سلطان گفت « غوری کورت » و کورت لفظیست خوارزمی یعنی شکافت ، « تاریخ لاری » و تلفظ آنرا با اول مضموم یقرینه « کورت » درقطعه وجیه الدین نسفی ، قاضی هرات که دررثاء شمس الدین محمد گفته است میتوان پذیرفت :

بسال ششصد و هفتاد و شش مه شعبان  
قضا ز مصحف دوران چوبنگریست بفعال  
بنام صفدر ایرانیان محمد کورت  
برآمد آیت « والشمس کورت » فی الحال

« حبیب السیر ج ۳ ص ۲۷۰ و ۲۷۲ و تاریخ لاری نسخه خطی و تاریخ مفلول ص ۳۶۷ »

۲ - مدعیات : بضم میم و تشدید دال مهملة مفتوح و فتح عین مهمله ، جمع مدعا، الف درحالت

جمع یاء بدل شده ، « غیاث »

که بر گردد شاه شجاع و ارکان دولت و اهل آن ولایت از خواص و عوام الناس ازو التماس مجلسی نمودند و گفتند که مدتهاست از السنه و افواه صفت و عظم تو شنیده ایم و بغایت مشتاق و آرزومندیم و میخواهیم که یک مجلس و عظم بگویی و ما را مستفید گردانی ، مولانا ارشد بنا بر مبالغه شاه شجاع و اهل شیراز قبول کرد که بعد از نماز جمعه در مسجد جامع مجلسی گوید، چون روز جمعه شد خلق بسیار در مسجد جامع زیاده از معهود حاضر شدند و شاه شجاع و همه اعیان شیراز نشستند و خاص و عام ازدحام کردند ، پس مولانا ارشد بمنبر برآمد و مجلسی گرم بگفت و مستمعانرا بگریانید و نیک متأثر ساخت ، چون دید که بازار و عظم گرمست و خریداران راغب ، قوه طامعهاش بحرکت درآمد و نتوانست خودرا ضبط کند ، گفت ای عزیزان من پیش ازین گاهگاه بر سر منبر از کیسه کرم عزیزان دریوزه میکردم لیکن وقتیکه روی بدین دیار آوردم مرا از گدایی سوگند دادند اکنون اگر من سوگند خورده ام که گدایی نکنم ، شما خود سوگند نخورده بید که مرا چیزی ندهید ، مردم درعین آن گریه خندان شدند و چندان خدمت بجای آوردند که مدعای او حاصل شد ،

## فصل ششم

در ذکر گدایی قاضی آورش که از گدایان زبردست مشهورست

و او نیز واعظی خوش تقریر بودست و در گدایی حیلہ های عجیب و غریب مینموده، گویند روزی در شهر سیستان مجلسی بگفت که هوش از مردم بر بود، خاص و عام آندیار صید او شدند و هر چند از برای او تحفه و هدیه بردند قبول نکرد، و آن نیز موجب زیادتی اعتقاد مردم شد، تا روزی مجلسی آراسته بود و مردم را عظیم متأثر و گریان ساخته، در اثنای گرمی مجلس و گریه مردم ناگه مردی غریب، مهیب و صاحب وجود با چند غلام از در مسجد درآمد، و بی محابا قدم در میان مجلس نهاد، و پپای منبر آمد و دلیر بمنبر بالا رفت، و یک تپانچه محکم چنان بر روی قاضی بزد که صدا بمقصوره<sup>۱</sup> در پیچید، و طنابی از میان باز کرد و در گردن قاضی افکند و خواست که او را از منبر فرو کشد، بیکبار خاص و عام هجوم و ازدحام کردند بمشابهی که نزدیک بان شد که آن مرد کشته شود، قاضی فریاد کرد که ای مردم بجای خود قرار گیرید و قصه من و این مرد بشنوید، مردم آرام گرفتند، قاضی گفت بر عزیزان مجلس مخفی نماناد که فقیر بنده و خانه زاد این مردم، و مدتی مدید و عهدی بعیدست که از وی گریخته ام، و او چندین سالست که در جستجوی من گرد بر و بحر میگردد تا درین زمان پی بدین مکان برده، اگر مرا ایذاء میکند معذورست، که بسی در طلب من محنت کشیدست، و من از و بغایت شرمندم که کافر نعمتی و حرام نمکی کرده ام، اکنون اگر عزیزان این دیار کرم نمایند و مرا از بند بندگی او آزاد کنند، تا بقیة العمر درین ملک بموعظه مشغول باشم، غایت شفقت و مرحمت بجا آورده باشند و مرا رهین منت خود کرده، مردم بیکبار آواز برداشتند، که بدل و جان خدمتگاریم و منت میداریم، پس متوجه آن مرد شدند و از روی تواضع و تضرع قاضی را از و خواستند و او بغایت غلیظ بود، و از قاضی بفر و ختن راضی نمیشد، اما بعد از مبالغه بسیار تن بفر و ختن در داد، و گفت میخواستم که اول او را پانصد تازیانه بزنم و دل از و خالی کنم، و قاضی گردن کج کرده میگفت:

۱ - بمقصوره: سرای فراخ استوار بنا، « منتهی الارب »



## بیت

گر بشمشیر سیاست میگذازی حاکمی      و بر بتشریف غلامی مینوازی بنده ام  
 مردم درخواست کردند که از سر گناه او در گذرو او را بما بفروش ، گفت اکنون  
 چون بزرگان مبالغه میکنند او را بصد هزار دینار میفروشم، اگرچه میدانم که بیش  
 ازین میارزد، در بهای قاضی میان آنمرد و اهل مجلس گفتگوی بسیار شد تا وقتیکه  
 بر پنجاه هزار دینار قرار گرفت و در محل گفتگوی بهای او ، قاضی را اضطرابی بود  
 که قیمت او را بسیار کم نکنند و میگفت چیزی زیاده کنید که اجر شما زیاده خواهد  
 بود ، اهل مجلس و سایر اعیان آن دیار میان یکدیگر آن مبلغ را توزیع کردند  
 و هم در مجلس زر بر خواجه شمر دند ، خواجه زر را گرفت و با غلامان خود  
 از مجلس بیرون رفت ، قاضی مردم را دعای خیر کرد و از منبر فرود آمد و بمنزل  
 خود رفت و هم در آنشب غائب شد، بعد از چند روز اهل سیستان را معلوم شد که  
 آن خواجه با غلامان از نوکران و ملازمان قاضی بوده اند ، که آن نقش بر آب  
 زده اند و بحیله آن زر گرفته ، مردم تأسف بسیار خوردند و سود نداشت ،

## فصل هفتم

### در لطائف احولان و اعوران و کوران

خروسی را پیش احولی بسته بودند ، او را گفتند ، هیچ میدانی که مردم احول یکی را دومی بیند ؟ گفت اینسخن غلط صریح و کذب محضست ، زیرا که اگر چنین بودی باید که حال من این دوخروس را چهار دیدمی ،

سردی احول نزد طبیی احول رفت و گفت من یکی را دومی بینم چشم مرا علاج کن که ازینجهت غلطها میکنم و تشویشها بمن میرسد ، طیب سر بالا کرد و گفت شما هرچهار که نزد من آمدهید همه این یک مرض دارید ؟ احول گفت واویلاه مرا فکر طبیی دیگر باید کرد ، که اگر من یکی را دو بینم او یکی را چهار بیند ،

احولی و اعوری باتفاق یکدیگر بیازار رفتند تا متاعی بخرند ، احول اعور را گفت تو یک چشم داری و من دو چشم دارم ، باید که خریدن متاع را بمن گذاری ، اعور گفت مگر ندانسته‌یی که یکدرم سره بهترست از دو درم قلب ،

سیار اعمی از کوران مشهور عربست ، روزی در راهی میرفت ، کسی برسبیل تعرض گفت ای سیار از خدا درخواه تا عوض چشم ترا چیزی بدهد ، گفت درخواستم و دادست ، گفت آن کدامست ، گفت کوری تاروی مثل تو خبیثی نباید دید ،<sup>۱</sup>

کسی برسبیل تعرض سیار را گفت ، خدایتعالی ازهر که کریمه‌یی بازگیرد او را عوضی دهد ، چشم ترا بازگرفت چه عوض داد ؟ گفت این سعادت که از دیدن روی شوم تو خلاصم ،

۱ - یکی نا بینایی را گفت که ترا ازین نابینایی چه راحتست ؟ گفت آنک دیدار چون توگرانی نمی بایدم دید و حمام‌الدین سالار سمرقندی درین معنی رباعی میگوید:

با چند جبین پر ز چینها دیدن      نان خوردن و اندر آستینها دیدن

گر بسته شدست چشم از درد ، رواست      کوری بهتر که روی اینها دیدن

« جوامع الحکایات ص ۲۳۸ »

کسی دیگر سیار را برسبیل تعرض گفت ، ای کور چه چیز را در عالم خوش داری ؟ گفت کوری را تا مثل تو نا کسی نباید دید ،

**گرانجانی** برسبیل تعرض **اعمش**<sup>۱</sup> را گفت چرا نایبنا شدی ؟ گفت : **مِنْ كَثْرَةِ نَظَرِي إِلَى الثَّقَلَاءِ** ، یعنی از بسیاری نظر کردن من بسوی گرانجانان ، **هارون الرشید** بکوفه آمد ، از صلحاء و علمای آنجا پرسید ، گفتند اصلح واعلم زمان ابن سداد است که مکفوف شده یعنی نایبنا و اکثر اوقات در مسجد میباشد و مراقبت وقت خود میکند ، گفت مرا بوی راه نمایید ، هارون را آوردند بمسجد ، در آمد و پهلوی او بنشست و او در نماز بود ، چون فارغ شد هارون با او مصافحه کرد ، ابن سداد گفت ترا نمی شناسم ، اما دست تو بدست جباران میماند ، ای صاحب دست برین دست نازک رحم کن و او را بر آتش دوزخ مسوز ، هارون بگریست و ازو طلب زیادتی کرد ، ابن سداد او را سخنان نافع گفت و هارون بسیار بگریست ، بعد از آنکه هارون بیرون رفت ابن سداد را خبر دادند که او هارون بود که با تو مصافحه کرد و نصیحت خواست ، گفت والله اگر اول میدانستم نه با او مصافحه میکردم و نه سؤال او را جواب میگفتم ،

**ابوالعیناء** ظریف عرب در آخر عمر نایبنا شد ، روزی بوی خبر آوردند که **متوکل** میگوید اگر ابوالعیناء کور نمیبود او را بمجلس خود میخواندم و مینواختم و ندیم بزم خاص خود میساختم ، ابوالعیناء که این سخن بشنید بخلیفه پیغام داد که اگر تو مرا از بهر رشته در سوزن کشیدن و نقش نگین خواندن و دیده بانی کردن میخواهی ازین هنرها عاجزم و صلاحیت این کارها ندارم ، اما اگر از بهر آن میخواهی که با تو مذاکره علوم کنم و مشاوره اسرار نمایم ، درین فنون ماهر و یگانه روزگارم ، چون متوکل این سخن شنید او را بخواند و ندیم مجلس خود ساخت ،

**ابوالعیناء** را در آن نایبنائی بمجلس **متوکل** آوردند ، گفت ای ابوالعیناء

۱ - اعمش : ابو محمد سلیمان بن مهران شیعی پدرش از مردم دماوند و خودش روز شهادت امام حسین ع در کوفه بدنیا آمده و تا پایان عمر ( سال ۱۴۷ یا ۸ یا ۹ ) در کوفه زیسته و از اکابر علمای آنسامان بوده نوادر بسیار از وی منقولست و ابن طولون شامی کتاب **الزهر الانعش فی نوادر الاعمش** را در نوادر وی تألیف داده است ، « ریحانة الادب »

چه چیز ترا صعب تر آمد در ضایع شدن چشم؟ گفت **فَوْتُ رُؤْيَتِكَ**، آنکه تر اندیدم، شخصی در مجمعی میگفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مردست، و هر که عروس زیبا ندارد نیم مردست، و هر که وقوف سباحت دریا ندارد نیم مردست، کوری در آن مجلس حاضر بود که زن نداشت و شناوری نمیدانست، فریاد بر آورد که ای عزیز عجب مقدمه بی پرداختی، که مرا از دایره مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد دیگر در میباید که نام «هیچ مرد» بر من راست آید،

**یکی** از اهل بصره حکایت کردست، که از بصره سفر کردم و بدیهی رسیدم در شبی که بغایت تاریک بود، در میان آن دیده ناینبایی را دیدم که سبوی پر آب بردوش و چراغی در دست داشت و بتعجیل تمام میرفت، مرا از آن صورت حیرت عظیم روی نمود، سر راه برو گرفتم و او را نگاه داشتم، گفتم ای اعمی شب و روز نزد تو برابریست، این چراغ بدست گرفتن چه معنی دارد؟ گفت تا کوردلی مثل تو پهلو بر من نزند و سبوی مرا نشکند،

**ناینبایی** زن بدروی زشتی داشت، روزی زن با او گفت کاشکی ترا چشمی روشن بودی، تا حسن و جمال مرا مشاهده کردی، نایبنا گفت خاموش باش که اگر ترا حسن و جمال بودی بدست همچو من کوری نیفتادی،

**یکی** از شعرای عرب در بیحیائی کوران گفتست این بیت را که :

**كَيْفَ يَرْجُو الْحَيَاءُ مِنْهُ صَدِيقٌ      وَ مَكَانُ الْحَيَاءِ مِنْهُ خَرَابٌ**

یعنی چگونه امید دارد شرم را از کور مردِ راست و حال آنکه مکان حیا که چشمخانه است ازو خرابست،

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## فصل هشتم

در حکایات کران و گفتگوی ایشان

**گری** یکخروار گندم باسیا میبرد، بلب آبی رسید و میخواست که آن گندم را از آب بگذراند، ناگاه سواری دید که از دور پیدا شد، با خود گفت چون این سوار برسد، اول سلام خواهد کرد، بعد از آن خواهد پرسید که بلندی این آب چه مقدار است؟ بعد از آن خواهد پرسید که این گندم چند من است؟ چون سوار برسد پرسید که هی مردك بلندی این آب چه مقدار است؟ گفت **وعلیک السلام ورحمة الله و برکاته**، سوار بخندید و گفت سرت بریده شود، گفت تا بگردن، گفت خاکت بدهن، گفت هشتاد من،

**گری** بعیادت بیماری برفت، در راه با خود گفت چون برسر بالین او نشینم و گویم حال چو نیست؟ خواهد گفت بهترم، دیگر پرسم که غذا چه میخوری؟ خواهد گفت فلان چیز، دیگر پرسم که طبیب تو کیست؟ خواهد گفت فلان، پس بر بیمار درآمد و برسر بالین او بنشست، اتفاقاً بیمار اعراضی کرده بود، و قهری سخت داشت، گرسر پیش وی برد و گفت حال چو نیست؟ گفت حال مرگ، گفت الحمد لله، دیگر پرسید که غذا چه میخوری؟ گفت زهر و زقوم، گفت نوش جانست باد، دیگر پرسید که طبیب تو کیست؟ گفت **ملك الموت**، گفت قدمش بر تو مبارک باد،

**مرد گری** زنی و دختری و کنیزی داشت که همه کر بودند، روزی مرد بخانه آمد وزن را گفت بغایت گرسنه ام، اگر طعامی داری زود پیش آر، زن گفت عجب عجب که مهربان شدی، من از تو بجامه پنبه راضی بودم، اکنون که تو اطلس ارغوانی خریدی، بدرزی داده بی، و آستر کتان کرده، چگونه راضی نباشم؟ خدایتعالی از تو راضی باد، مرد تصور نمود که طعام تیّارست پس زن برخاست و نزد دختر رفت، و گفت هیچ خبر داری؟ که پدرت با من برسر مهر آمده، و دوستی از سر گرفته، و جامه اطلس ارغوانی آستر کتان برای من خریده و بدرزی داده تا بدوزد، دختر گفت خدا بر عمر شما یان برکت کرامت کناد، اگر مرا بغلامی